بهار ایرانشهر

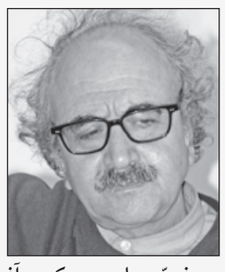

دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی

فرّ بهار بین که به آفاق جان دهد
هر بوته را هر آنچه سزا دید، آن دهد
پارینه، آنچه باد خزانی ربود و برد
آرد دهد به صاحبش و رایگان دهد
سختم شگفت آید از این هوش سبز او
کز هر که هر چه گم شده، او را همان دهد
بر فرق کوه، سودهٔ الماس گسترد
دامان دشت را سَلَب پرنیان دهد
زان قطره‌های باران بر برگ بیدبُن
وقتی نسیم بوسه بر آن مهربان دهد،
صدها هزار اختر تابان چکد به خاک
کآفاقشان نشان ز ره کهکشان دهد
آن کوژ و کژ خطی که برآید ز آذرخش
طرزی دگر به منظرهٔ آسمان دهد
پیری ست رعشه‌دار که الماس پاره‌ای
خواهد به دست همسر شادِ جوان دهد
آید صدای جوجهٔ گنجشک ز آشیان
وقتی که شوق خویش به مادر نشان دهد
چون کودکی که سکه چندی ز عیدی‌اش
در جیب خود نهاده، به عمدا تکان دهد،
آید صدای شانه‌سر، از شاخ بیدبن
وقتی که سر به سجده تکان هر زمان دهد
گویی که تشنه‌ای به سبویی تهی ز آب
هوهو، ندا مکرر، هم با دهان دهد
گیرم بهار «بندرعباس» کوته است
تاوان آن کرانه «مازندران» دهد
آنجا که چار فصل، بهار است و چشم را
سوی بهشت پنجره‌ای بیکران دهد
نیلوفر کبود هنوز آسمان‌صفت
در خاک «مرو»، ز ایزد مهرت نشان دهد
شادا بهار «گنجه» و «باکو» که جلوه‌اش
راهت به آستانه پیر مغان دهد
از سیم خاردار، گذر کن تو چون بهار،
تا بنگری که «بلخ»، تو را بوی جان دهد
زان سیم خاردار دگر نیز برگذر
تا جلوه «خُجَند»، بهاری جوان دهد
زان سیم خاردار دگر هم گذاره کن
تا ناگهت بهار «بخارا» توان دهد
قالیچه‌ای ست بافته از تار و پود جان
هر گوشه‌اش خبر ز یکی داستان دهد
اما چو نغز درنگری، منظرش یکی ست
کاجزاش یاد از سنن باستان دهد
در زیر رنگهاش، یکی رنگ را ببین
رنگی که صد پیام ز یک آرمان دهد
گوید: یکی ست گوهر این خاک، اگر چه یاد
گاه از لنین و گاه ز نوشیروان دهد
گر خاک گشته در قدم لشکر تتار،
ور «بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد»،
اما همیشه در گذر لشکر زمان
«سعدیش» عشق و «حافظش» امن و امان دهد
وانگه ز بهر پویه پاینده حیات
«فردوسی»اش روان و ره و کاروان دهد

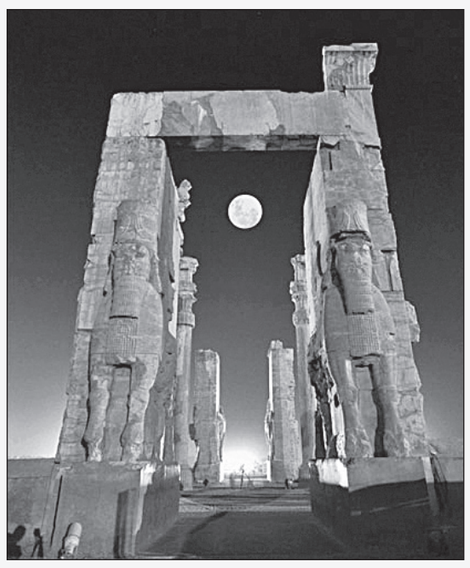

معرفی کتاب

کتاب صحنه

شماره دوم از دوره جدید فصلنامه تخصصی هنرهای نمایشی با عنوان «کتاب صحنه»، از سوی حوزه هنری و به مدیر مسئولی محسن مؤمنی شریف و سردبیری دکتر سعید کشن فلاح، در ۱۷۶ صفحه منتشر شد.

این شماره در دو بخش «نگاه ویژه» و «نگاه سوم» سامان یافته است. در بخش نگاه ویژه که به مبحث تئاتر کاربردی پرداخته، مقالات زیر به چاپ رسیده است:

نخستین گامهای نمایشنامه‌نویسی برای کودکان در ایران؛ دو نمایشنامه از جبار باغچه‌بان (دکتر بهروز محمودی بختیاری)، بررسی خاستگاه و تأثیرات تئاتر کاربردی در عرصه آموزش، سیاست و درمان در سه دهه اخیر (دکتر رحمت امینی، مهسا پیروزفر)، نمایش در درمان چیزی بیش از بازیگری است (مایراکرسنر، ترجمه دکتر یدالله آقا عباسی)، تأثیر نمایش خلاق بر مهارتهای اجتماعی و زبان گفتاری کودکان ناتوان در یادگیری (ری ای دلاکروز، ترجمه دکتر یدالله آقاعباسی)، تئاتر و کاربرد تعلیمی آن بر کودکان و نوجوانان (نلی مک کاسلین، ترجمه حسین فدایی حسین)، تئاتر زندان (مونیکا پرندرگست، جولیانا سکستون، ترجمه علی ظفرقهرمانی نژاد)، زیبایی شناسی شورایی (آگوستو بوال، ترجمه نریمان افشاری)، تاریخچه تئاتر قانون گذار (ابرو گوکداغ، ترجمه علی ظفرقهرمانی نژاد).

در بخش نگاه سوم مقالات زیر درج یافته است: پویش زبان در گذر از ادبیات به درام و اجرا؛ رویکردی شکل گرایانه به جنبه‌های زبان‌شناختی تحلیل متون ادبی و نمایشی (دکتر فرزان سجودی، دکتر محمدجعفر یوسفیان کناری)، درباره حقیقت و دروغ توهم در معنای تئاتری کلمه (ماکس اشتاتکیه ویچ، ترجمه مهدی نصرالله‌زاده)، رویکرد نو بر تئاتر مدرن (کارولین آندرسون، ترجمه سکینه عرب‌نژاد)، دیدار الینور فیوکس با یک سیاره کوچک: چند سؤال برای پرسش از یک نمایشنامه (الینور فیوکس، علی پورعیسی)، ژان کوکتو؛ پدر هفت هنر (دکتر حسن دولت‌آبادی).

به یاد عارف وارسته مرحوم شمس الدین حایری

چهل سال گرد سفید تخته سیاه

دکتر محمدابراهیم باستانی پاریزی

فرهنگیان کرمان در ۲۵ اردیبهشت ۱۳۲۸ش/۱۹۴۹م ـ ردیف جلو از راست به چپ، آقایان: ۱ـ عبدالرحیمی ۲ـ شمس‌الدین حایری ۳ـ انصاری ۴ـ آذرشهری ۵ـ برهانی ۶ـ دانش‌آموز ۷ـ محمدی ۸ـ شکیبا ۹ـ یغمایی (ریاست فرهنگ) ۱۰ـ طاهری ۱۱ـ پورحسینی ۱۲ـ توحیدی ۱۳ـ موحدی ۱۴ـ بقائی ۱۵ـ عاشورزاده ۱۶ـ شاپسند ۱۷ـ پولادی. ردیفهای دوم و سوم از راست به چپ، آقایان: ۱۸ـ عباس ابراهیمی ۱۹ـ نخعی ۲۰ـ مجدزاده شورکی ۲۱ـ صدیق ۲۲ـ مینوئی ۲۳ـ شفیعی ۲۴ـ ابوالفتح دانش آموز ۲۵ـ کاظمی ۲۶ـ صفری پور ۲۷ـ صفائی ۲۸ـ مولائی ۲۹ـ قاضی‌زاده ۳۰ـ تقی‌پور ۳۱ـ مرشدی ۳۲ـ سید یحیی عالمزاده ۳۳ـ... ۳۴ـ جلالپور ۳۵ـ کاظمی ۳۶ـ بابائی ۳۷ـ مهدویان ۳۸ـ نظامی ۳۹ـ اوحدی ۴۰ـ سخاوت ۴۱ـ نعمت‌زاده ۴۲ـ وزین ۴۳ـ جهانبخش‌زاده ۴۴ـ شریف‌زاده ۴۵ـ رونقی. عکس از سهرابی

چوگویی که کام خرد توختم
همه هر چه بایستم، آموختم
یکی نغز بازی کند روزگار
که بنشاندت پیش آموزگار
(فردوسی)

هفته اول فروردین، یکی از پرکارترین معلمان کرمانی چند صباحی از ۹۱ سالگی را پشت سر گذاشت و سر به خاک تیره فرو برد: شمس‌الدین حایری، نامی که با فرهنگ کرمان عجین شده است. او به سال ۱۳۰۰ ش/ ۱۹۲۱م در کرمان زاده شد. تحصیلات ابتدائی را در مدارس نوشیروان و شاپور کرمان گذراند. مدرسه نوشیروان جزء مدارس خاص زرتشتیان بود و چون خانه آقای حایری در کوچه **سرگدارو** قرار داشت و به مدرسه نوشیروان نزدیک بود، مثل بسیاری دیگر از کودکان کرمانی در آن مدرسه درس خواند.

مدرسه شاپور را مرحوم عباس فرهنگ که از فرهنگیان قدیمی بود، به همراه همسر خود ـ مریم خانم فرهنگ ـ اداره می‌کرد و سالهای سال مدیر آن بود. مرحوم عباس فرهنگ پدر خانم باهره فرهنگ است که سالها در کرمان و تهران معلم بود و آخرین سمتش در تهران، مدیریت مدرسه نوشیروان دادگر بود. وی پس از بازنشستگی، به آمریکا رفت و اکنون در آن دیار است.

مرحوم حایری پس از تحصیل در دبیرستان پهلوی قدیم و امام خمینی(ره) امروز، به ادامه تحصیلات خود در تهران پرداخت و در دانشسرای عالی، در رشته فیزیک و شیمی لیسانسیه شد و سپس به کرمان بازگشت و معلم شد. (خلاصه از تاریخچه دانشسرای مقدماتی پسران و دختران کرمان، تألیف خانم فاطمه بیگم روح‌الامینی کوهبنانی، ص۱۹۸)

اما داستان به همین سادگی نیست، و برای اینکه مشکلات تحصیل آن روز بهتر نموده شود، من ناچارم کمی بحث را خصوصی‌تر کنم، هر چند شاید این جزئیات لزومی نداشته باشد که به زبان آید، ولی برای شواهد امر چاره‌ای جز بیان آن نیست.

این جملات که من می‌نویسم، به نظر خیلی ساده و عادی می‌آید، و حال آنکه اگر بخواهیم میزان کوشش‌ها و در عین حال محرومیت‌های مرحوم حایری را بسنجیم، باید اشاره به اوضاع اجتماعی آن روز ایران ـ خصوصاً محیط کرمان آن روز داشته باشیم.

مرحوم حایری، یک سال بعد از کودتای ۱۲۹۹ش/ ۲۲ فوریه ۱۹۲۱م/ ۱۳ جمادی‌الاخر ۱۳۳۹ق به دنیا آمد؛ سالهایی که ایران هنوز عوارض فقر و بیماریهای بعد از جنگ جهانی اول را پشت سر نگذاشته بود.

پدر شمس‌الدین، مرحوم میرزا یوسف حایری اصلاً اهل جباع لبنان بود، و مدتها در عراق سکونت داشت، و در آنجا زن گرفته بود و از او یک دختر داشت، بعد به ایران مهاجرت کرد و مورد علاقه مرحوم صفی‌علیشاه قرار گرفت، آنگاه در خدمت ظهیرالدوله بود و از تهران به گناباد رفت و مدتی مجاور بود، و با لقب ارشادعلی، مأمور **توقف** در کرمان شد (۱۲۹۷ش/ ربیع‌الاخر ۱۳۳۶ق/ فوریه ۱۹۱۸م) و در کرمان، با بی‌بی صغری دختر کربلایی اکبر بقال ازدواج کرد و از او چهار فرزند یافت که بزرگترینشان مرحوم حایری بود و سپس سه دختر پی در پی آورد: نوریه و حبیبه و زکیه حایری، و خود در سال ۱۳۴۷ق/ ۱۹۲۸م/ ۱۳۰۷ش درگذشت (شرح حال سلطانعلیشاه، ص۳۸۴) و در مشتاقیه کرمان، ایوان پیش پای مشتاق دفن شد، در حالی که یک زن جوان، و چهار فرزند خردسال از او باقی مانده بود.

او که می‌دانست در سنین پایانی عمر است، دو قالیچه کرمانی به امانت به گناباد فرستاده بودکه اگر اتفاقی برایش افتاد، آن را بفروشند و به فرزندان خردسال او کمک خرج برسانند. دو سال بعد از مرگ او اتفاقاً در سال ۱۳۰۹ش/۱۹۳۰م رضاشاه بعد از زیارت مشهد از طریق گناباد عازم بلوچستان و کرمان شد (از سیر تا پیاز ص ۳۲۵). در گناباد مراسمی برپا شده بود که آن دو قالیچه را هم به دیوار آویخته بودند. بعد از سفر شاه، تیمورتاش به گناباد نوشت که شاه از آن دو قالیچه بسیار خوشش آمده و مایل به خرید آن است، آنها را پیشکش فرستادند و در ازای آن چند سهم از کارخانه قند فریمان به صغار تعلق گرفت که ماهی حدود ۸ یا ۱۲ تومان (تردید از من است) از سود آن سهام از گناباد برای بی‌بی صغری فرستاده می‌شد، و این زن فداکار باتدبیر به کمک مختصر درآمدی که از مکتب‌داری و قرآن‌آموزی اطفال به دست می‌آورد، با این پول ـ که در حکم خمیرمایه کمک خرج او بود ـ زندگی فرزندان را اداره می‌کرد، و هر چهار تن را به مدرسه می‌فرستاد، و بالاتر از آن پسر بزرگ را حوالی ۱۳۱۶ش/۱۹۳۷م به تهران فرستاد که طب بخواند و طبیب شود.

مرحوم حایری به من می‌گفت: چون نمره‌های بالا داشتم، به دانشکده طب رفتم. و روز اول که ما را به اتاق تشریح بردند، با دیدن جسد مرده و لمس آن، که تعمداً همه بچه‌ها را وادار به تماس با آن می‌کردند، حالم به هم خورد و از در بیرون آمدم، و دیگر به کلاس نرفتم، و مستقیماً به دانشرای عالی رفتم و در رشته فیزیک ثبت نام کردم.

دانشسرای عالی کمک هزینه مختصری می‌داد، و این برای حایری نعمتی بود. محل سکونت هم اتاقی در مدرسه سپهسالار (شهید مطهری امروز) به هم اتاقی مرحوم دکتر محمد خوانساری ـ استاد بعدی فلسفه و روان‌شناسی و عربی دانشگاه تهران ـ به او دادند، و کار تحصیل رو به راه شد.

مرحوم میرزا یوسف اهل جباع لبنان بود و به همین جهت کلمه جبعی در پایان نام خانوادگی آنها یاد شده است. البته او اصلاً شیرازی و از اقوام مرحوم آیت‌الله میرزا حسن شیرازی بود و چون اقامتش در لبنان و بعد عراق و در کربلا بود، به **حایری** معروف شد.

حایری نام محلی است در کنار فرات که گویند وقتی متوکل آب بر عتبات و تربت سیدالشهدا(ع) بست، آب، اطراف قبر را درنوردید و حیران شد و در اطراف آن به گردش پرداخت. پس از آن همه کسانی که در آن حدود منزل داشتند و بعدها آنجا توقف می‌کردند، به حایری منسوب می‌شدند. و ما در همه شهرها و حتی روستاهای ایران بزرگان و علما و تجاری داریم که به همین نام منسوب و معروف‌اند. از جمله حایری‌های مازندران، حایری‌های یزد و حایری‌های شیراز، و غیر ذالک.

من در اینجا مخصوصاً از شرایط تحصیل آن روز به تفصیل بیشتری صحبت می‌کنم که دانشجویانی که این روزها با ایمیل و فیس بوک و موبایل، ساعات کار و ملاقات و سینما و تفریح خود را تعیین می‌کنند، از شرایط آن روز را هم به خاطر آورند.

یاد آرید ای مهان، زین مرغ زار
یک صبوحی در میان مرغزار
ای حریفان بُت موزون خود
من قَدح‌ها می‌خورم از خون خود
یک قدح می‌نوش کن بر یاد من
گر همی خواهی که بدْهی داد من
یا به یاد این فتاده‌ی خاک بیز
چون که خوردی، جرعه‌ای بر خاک ریز

تحصیل تهران مرحوم حایری با حادثه جنگ جهانی دوم همراه شد، و روزگار کمبودها و گرسنگی‌ها و بیماریها. و به هر حال او در سال ۱۳۲۱/ش/ ۱۹۴۲م تحصیل خود را در رشته فیزیک تمام کرد و با ابلاغ دبیری دبیرستانها عازم کرمان شد.

پنجاه و چند سال پیش که من و همسر مرحومه‌ام خانم حبیبه حایری ـ خواهر آقای حایری ـ به زیارت عتبات عالیات مشرف شدیم، در جستجوی خواهر ناتنی خانم و خانه آنها بر آمدیم و معلوم شد که آن زن سالها پیش درگذشته، و فرزندی داشت به نام شهیدی که آن روزها مدیر کتابخانه در کربلای معلاً بود و در زیارتها با ما همراهی و کمک کرد؛ اما بعد از انقلابات عراق دیگر خبری از او به دست نداریم.

به هر حال، فداکاری و گذشت و تدبیر این بانوی کرمانی، مادر حایری، سخنان مرا توجیه می‌کند آنچه در حق زنان کرمانی در کتاب «گذار زن از گدار تاریخ»، و کتاب «حصیرستان»، و کتاب «گرگ پالان‌دیده» نوشته‌ام، و در آنجا از فداکاری زنانی مثل همین خانم بی‌بی‌صغری حایری، و بلقیس‌خانم ـ همسر مرحوم دکتر شیخ، و دایه کرمانی مرحوم مهندس بازرگان ـ که به عروس کرمانی در خانه حاج عباسقلی بازرگان معروف بود (گرگ پالان دیده، ص ۴۱۲)، و همچنین باز مادر آقای سیدمحمود دعائی، مدیراطلاعات، و دهها زن کرمانی دیگر یاد و بزرگداشت کرده‌ام.

داستان سفر آقای حایری فارغ‌التحصیل دانشسرای عالی به کرمان خود حکایتی دیگر است. توضیح آنکه در سالهای جنگ، چون طایر اتومبیل از خارج می‌آمد و کمیاب بود، بسیاری از وسایل نقلیه از کار افتاده بود، و تنها کامیونهایی که بار از هندوستان به داخل ایران می‌رساندند، از امتیاز داشتن طایر بهره‌مند بودند.

مرحوم حایری می‌گفت: متوسل شدم به حبیب‌الله برآور کرمانی که او نیز همان روزها فارغ‌التحصیل زبانها و ادبیات شده بود و در شرکت راه‌سازی کامپاکس به عنوان مترجم کار می‌کرد. او توانست مرا با یک کامیون که عازم شوره‌گز بین راه بم و زاهدان بود، به طرف کرمان بفرستد؛ اما در راه، هیچ کافه‌ای نان نداشت، بعضی چند دانه تخم مرغ داشتند و در عقدا کافه‌چی گفت: «فقط انار داریم که تازه از میبد آورده‌ام و دیگر هیچ»، و آن روز به جای هر چیز انار خوردیم!

فقر و گرسنگی زمان جنگ کرمان، مثل بقیه شهرها گفتنی نیست. حایری ما در کرمان دچار تیفوس هم شد که از عوارض همان جنگ بود و به زحمت از آن جان به در برد، در حالی که طبیب کم نظیر بیمارستان مرسلین کرمان، همان روزها به همان مرض تیفوس درگذشته بود.

به هر حال حقوق معلمی او گشایشی در کار مادر و خواهران بود، هر چند دیگر مدتی بود که سهام کارخانه قند ـ همان ۸ تومانی ـ را هم نمی‌فرستاد!

اوضاع اجتماعی کرمان

برای اینکه این مقاله از بحثی تاریخی مربوط به کرمان خالی نباشد، ضمناً سوگندان خود را هم در مورد کرمان ادا کرده باشم، یک اشاره کوچک به اوضاع اجتماعی آن روز کرمان هم بکنم که در نتیجه جنگ جهانی و ورود متفقین به ایران، قحطی در بیشتر شهرستانها بود و در کرمان بیشتر. در آن روزها گاهی کامیونها گندم و ذرت و جو و حبوبات دیگر را هند به روسیه می‌بردند و گاهی چندتایی هم نصیب کرمان می‌شد که گردی به مردی نمی‌رسید. استانداری کرمان را به مرحوم تیمسار کیکاووسی ـ فرمانده لشکر که از افسران قدیمی عصر کودتای رضاشاه بود ـ سپرده بودند، و او که در سنین اواخر عمر بود، کاملاً کر شده بود.

یک وقت کامیونهای کرمان از رفتن به زاهدان سر باز زدند و به اصطلاح اعتصاب کردند که طایر اضافی بگیرند. مرحوم سرگرد آقاسی ـ که آن وقت رئیس دایره تدارکات ارتش و ضمناً مدیر دفتر اختصاصی تیمسار کیکاوسی بود ـ این داستان را شخصاً برای من حکایت کرد. او گفت: صبح زود، تیمسار مرا، [سرگرد آقاسی را] خواست و گفت:

ـ ببین، دکان نانوایی این روزها سرقفلی دارد، و چون سهمیه آرد از ارتش و دولت دارند، سود بسیار می‌برند. اگر کسی از بستگانت داری که بخواهد جواز دکان نانوایی به او بدهم، بگو تا سهمیه برایش بنویسم.

من (آقاسی) یک شاطر قدیمی پیر را که بیکار شده و قوم و خویش من هم بود، معرفی کردم. از طرفی چون کامیونها به زاهدان نمی‌رفتند و آرد نمی‌رسید، نان کمیاب شد و بعضی دکانداران هم مختصر ذخیرهٔ خود را پنهان کرده بودند.

تیمسار به آقاسی گفته بود: «بگویید نانواها و کامیون‌داران فردا بیایند، با آنها حرف دارم.» چنین کردیم و آنها آمدند، و من شاطر فلان را هم ـ که قوم و خویشم بود و هنوز آردی و سهمیه‌ای نگرفته بود ـ خبر کردم و آمد و او را اول صف گذاشتم که بیشتر مورد توجه قرار گیرد.

صبح اول وقت همه صف کشیدند. تیمسار آمد و همان اول بار، پیرمرد قوم و خویش مرا که اول صف بود، جلو کشید و چند فحش آبدار به او داد و سپس بی مقدمه یک سیلی محکم به گوش پیرمرد زد و به سربازی گفت: «ببر او را به اتاق من که تکلیف او را معلوم کنم!»

سپس رو کرد به نانواها و گفت:

ـ از فردا اگر نان روی منبر نانوایی نباشد، همه‌تان را توی تنور می‌اندازم.

به کامیون‌داران هم خطاب کرد: «فردا همه‌تان باید توی جاده زاهدان باشید، وگرنه خود دانید و مجازات من. گوش من کر است و حرف هیچ کس را نمی‌شنوم.»

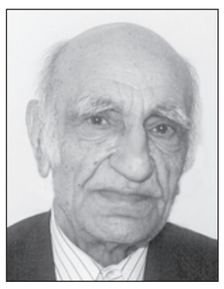

و بلافاصله راه افتاد و رفت داخل ساختمان ناصری باغ ستاد. آقاسی گفت: من پشت سر تیمسار راه افتادم و هنوز متحیر بودم و شرمنده که قوم و خویش خودم بی جهت به این روز افتاده بود که تیمسار توی راهرو گفت:

ـ ببخش که این طور شد. اول برو حواله صد من آرد به اسم شاطرآقا بنویس تا همین امروز ببرد و خمیر کند و نان بپزد. بعد بیا تا بقیه حرفها را بزنم.

(بعدها معلوم شد، همه این مقدمات را تیمسار برای این چیده بود که سیلی به گوش کسی بزند که قبلاً او را آزموده، و ضمناً جایزه‌ای هم به او داده باشد) و چنین شد، و بعد گفت: «این سیلی لازم بود. از فردا کار درست می‌شود. به قوم و خویشت بگو خیالش راحت باشد که سهمیه مرتب خواهد داشت.» و به هر حال چند روزی انبارهای کیانیان و سروشیان درهایش باز شد و مقداری گندم‌کمدارها از جمله پدر مرحوم فرهنگی زرتشتی کمدار ـ که یکی از بهترین دانشگاههای آزاد را در اسپانیا به وجود آورد و آخر کار هم کشته شد ـ بازار نان را گرم داشتند، تا کامیونها رفتند و آمدند، و نان سیلو که در حکم آجر بود به همه رسید.

این داستان، مرا به یاد داستانی دیگر انداخت که خانم ناطق در مورد قحطی ۱۲۸۸هـ/ ۱۸۷۱م زمان ناصرالدین شاه در یکی از مقالاتش نوشته بود که: چون قحطی بود، حاکم تبریز چند تا شتر و قاطر گندم بار کرد و از دروازه شهر داخل کرد که گندم از عراق (اراک) آورده‌اند، و آن قافله چارپایان را از این دروازه به دروازه دیگر برد، و از دروازه سوم داخل کرد و بدین طریق از چهار پنج دروازه تظاهر به ورود گندم و آرد کردند، تا دکانها از ذخیره خود نانی روی منبرها انداختند، و تا رسیدن محصول، کمی آرامش در بازار نان پدید آمد و از «بلوای نان» جلوگیری شد.

و این دو داستان مرا به یاد مرحوم داور انداخت که وقتی در اسفند ۱۳۱۵ش/ مارس ۱۹۳۷م نان در تهران کمیاب شد، و قرار شد گندم از خراسان بیاورند، کامیونهای گندم پشت برفهای سنگین که در راه مانده بودند و بیم قحطی می‌رفت و رضاشاه که خود در هیأت دولت اغلب شرکت می‌کرد، شب خشمگین شد و خطاب به داور گفت: «یک دنیا جمعیت را این طور به امان خدا رها کرده‌ای؟» (جمعیت تهران دو سال بعد که در اسفند ۱۳۱۸ش/ ۱۹۴۰م سرشماری شد، اندکی از ۵۰۰ هزار تن بیشتر بود) به هر حال داور مضطربانه گفت:

ـ اعلیحضرت چه کنم؟ کامیونها پشت برف مانده‌اند، چه باید کرد؟

و شاه گفت: «برو بمیر» و خشمگین برخاست از هیأت دولت خارج شد.

اندکی بعد مردم خواندند و شنیدند که داور دو لول تریاک از دایره انحصار تریاک خواسته و رئیس اداره به حساب اینکه می‌خواهد بازبینی کند، دو لول تریاک ناب فرستاد، و داور آن را در دو لیوان آب حل کرد و تا ته سر کشید، و جان به جان آفرین تسلیم کرد!

تناقض در تاریخ

من همیشه فکر می‌کردم این تناقض را در تاریخ چگونه می‌شود حل کرد؛ آنجا که داریوش دعا می‌کند که: «خداوند سرزمین مرا از خشکسالی و، دشمن و، **دروغ** در امان دارد»، با این جمله سعدی که صریحاً در گلستان، دروغ را تجویز کرده و می‌گوید: «دروغ مصلحت‌آمیز، بهْ از راست فتنه‌انگیز». آری، این دو تناقض را من برای بچه‌ها فقط در حکایت تیمسار کیکاوسی، و کدخدای تبریز و کاروان دروغین گندمهایش توجیه می‌کردم و زود از آن رد می‌شدم. و معلوم بود که داور ـ همان طور که دکتر محمود افشار می‌گفت، درس خود را خوب تمام نکرده و تاریخ را تا پایان نخوانده بود ـ که وقتی شنید وثوق‌الدوله با انگلیس قرارداد ۱۹۱۹ را بسته، از سوئیس راه افتاد که به تهران بیاید و همکلاسها از او پرسیدند: «این چه وقت رفتن است؟» گفت: «می‌روم که وکیل شوم و تکلیف مملکت را تعیین کنم» و آمد و وکیل هم شد، و در مجلس خلع سلطنت (آبان ۱۳۰۴ش/ ۱۹۳۵م) بعد از آنکه دکتر مصدق با سلطنت رضاشاه مخالفت کرد، داور دفاع جانانه‌ای از سلطنت او کرد، و بعداً، هم وکیل شد هم وزیر شد و بود و بود تا در سال ۱۳۱۵ش/۱۹۳۷م با خوردن تریاک خودکشی کرد.

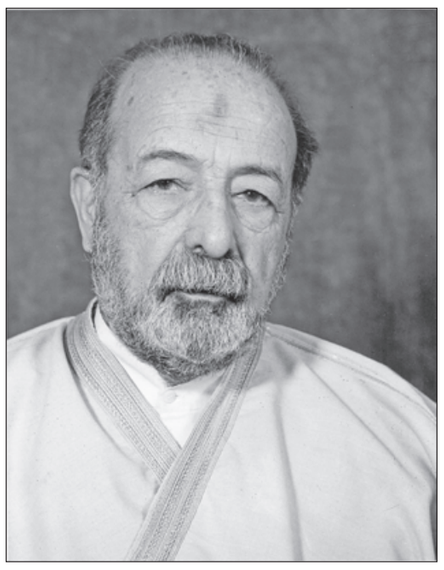

آری، چه می‌توان کرد؟ بلوای نان را باید با توگوشی مصلحتی و قافله گندم ساختگی دروازه‌ها خواباند و حرف داریوش را با کلام سعدی تصحیح کرد و در حاشیهٔ آن نوشت که: «دروغ مصلحت‌آمیز بهْ از راست فتنه‌انگیز».

تدریس در دانشسرای مقدماتی

تدریس مرحوم حایری در بیشتر دبیرستانهای کرمان خصوصاً پهلوی سابق و دانشسرای مقدماتی و دبیرستان بانوایی خیلی جدی شروع شد و نه تنها ۲۲ ساعت معمول دبیری را، بلکه ساعات اضافه‌کاری نیز چه در مدرسه و چه در خانه ادامه داد، و در سالهای ۱۳۲۳ تا ۱۳۲۵ش/ ۱۹۴۴ تا ۱۹۴۶م مخلص پاریزی هم که دانش‌آموز دانشسرای مقدماتی کرمان بود، افتخار این را داشت که در کلاسهای شیمی که آن مرحوم درس می‌داد، افتخار حضور پیدا کند. فیزیک بیشتر دبیرستانها با او بود، فیزیک دانشسرا را آقای مهندس کارآموز درس می‌گفت. آقای دکتر شفائی کرمانی استاد بازنشسته شیمی دانشگاه تهران که مدتی دبیر شیمی دبیرستانهای کرمان بود، اظهار می‌داشت که: «آقای حایری نه تنها فیزیک، و شیمی، بلکه ریاضی بعضی کلاسها را هم به عهده داشت و از بسیاری از معلمان ریاضی بهتر و دقیق‌تر درس می‌داد.»

در سال ۱۳۳۰ش/۱۹۵۱م که مخلص پاریزی از دانشسرای عالی فارغ‌التحصیل و عازم کرمان شدم، آقای حایری عنوان کفالت دبیرستان پهلوی را عهده داشت، و همه روزه صبح اول وقت با یک موتورسیکلت بزرگ که باقیمانده وسائل جنگ دوم بود و صدایش از کوچه سرگدارو در کوههای صاحب‌الزمان می‌پیچید، راه می‌افتاد و خود را به دبیرستان می‌رساند و تا عصر و پاسی از شب لاینقطع به کار آن دبیرستان بزرگ می‌پرداخت.

این دبیرستان یکی از بزرگترین و قدیمی‌ترین دبیرستانهای کرمان است و بنایش متعلق به روزگار پیش از کودتای سوم اسفند، و مربوط به روزگاری است که انگلیس‌ها در کرمان تأسیسات مهمی از قبیل بانک شاهی، و بیمارستان مرسلین و مدرسه و دبیرستان بنا کردند و در همه آنها از فضای وسیع استفاده می‌کردند، و بهترین بناهای شهر مربوط به همان زمان ـ مثل دانشسرا که ساختمان باغ منزل مدیر بانک شاهنشاهی بود، و بیمارستان مرسلین و همین دبیرستان است که ابتدا به عنوان مدرسه جم، سپس احمدی (به اسم احمدشاه) و بعد پهلوی، و بعد از انقلاب به نام امام خمینی(ره) معروف شد و تاکنون سه چهار مؤسسه مهم مثل دبستان و باشگاه فرهنگیان و موزه فرهنگیان از آن جدا و ساخته شده و هنوز هم یکی از بزرگترین دبیرستانهای شهر محسوب می‌شود.

مرحوم حایری هیچ وقت ساعات تدریس خود را رها نکرد، با اینکه در سال ۱۳۳۹ش/ ۱۹۶۰م کفالت اداره کل فرهنگ استان و در واقع ریاست اداره فرهنگ شهرستان کرمان را به عهده داشت و در بعضی حوزه‌های کاری دیگر ـ مثل ریاست حوزه‌های امتحانی دبیرستانها، و تصحیح اوراق، و عضویت شورای فرهنگ و آموزش و پرورش، و عضویت کمیسیون تبدیل پایه‌ها ـ و کمیسیونها و شوراها، و ریاست دادگاه اداری فرهنگ، و عضویت هیأت منصفه مطبوعات در فرمانداری، و عضویت پیشاهنگی و شیر و خورشید سرخ و تربیت بدنی کرمان را به عهده داشت و در سال ۱۳۵۶ش/ ۱۹۷۷م، اندکی قبل از انقلاب بعد از ۳۵ سال خدمت فرهنگی بازنشسته شد.

رؤسای فرهنگ کرمان

رؤسای فرهنگ کرمان که مرحوم حایری آنها را درک کرده و با آنها کار کرده است، عبارت بودند از: سید رضی عدل امین، حسن مبرهن، دکتر مظفر بقائی کرمانی، مهدی رهبر کسروی، زین‌العابدین حکمت، دکتر علی اصغر شریعت، حبیب یغمائی (= صد روز)، قاسمی، محمد سجادیان، صفاری کرمانی، علی اصغر عدالت، دست غیب، بهمن حبیبی، نصرالله شهروان، احمد مزینی، محمد باقر نجفی، سید هاشم خردمند، مجید فیوضاتی، علی آسائی، رفعت‌الله طاهری، محمد علی نواب، ابوالقاسم افراسیابی، حمزه منصوریان، شیربختی، هوشنگ قائلی، و مرحوم حایری با همه این رؤساء همکاری نزدیک و بی پیرایه داشته، مصداق واقعی قول کلیم کاشانی:

طبعی به هم رسان که بسازی به عالمی
یا همتی که از سرِ عالم توان گذشت

در مقام فقر

او بعد از بازنشستگی به خاطر تحصیل فرزندان (محمود و حبیب و مهدی و مسعود و زهره) که دیگر بزرگ شده بودند، به تهران آمد و با ارادتی که در مقام فقر نشان می‌داد و در جلسات فقری کرمان بلا استثنا همیشه حاضر بود، در تهران آن موقعیت را به دست آورد که در جمع اخوان موقعیت ممتاز داشته باشد، و وظیفه معلمی ۳۷ ساله را در مجمع بزرگسالان حسینیه امیرسلیمانی نیز ادامه دهد و سحرگاهان جمعه و غروب یکشنبه و پنجشنبه ضمن ادای فریضه نماز، به وعظ و ارشاد بپردازد و همگان را به رعایت اصول اخلاقی و درستی و پاکی موعظه کند، و گاهگاه مشکلات بعضی برادران را در امور اجتماعی و کار و زندگی حل و فصل کند و بذر آرامش و آسایش در خانه‌ها، و خانواده‌ها بپاشد، و این وظیفه را زیر عنوان لقب پدر خود (ارشادعلی) به منصه ظهور برساند، تا آن روز و آنجا که دیگر بنیه و قدرت کلام و حرکت را از دست بدهد.

و روزی که او را به بیمارستان بردند، بعد از ۹۱ سال عمر که بیشتر آن به معلمی گذشت، بر تخت بیماری نشست. ایست قلبی او را با تحرکاتی به تیک تاک مبدل ساختند و کلیهٔ از کار افتاده را به کار انداختند، و از راه بینی و لوله معده را ساکت و آرام ساختند؛ اما خانم دکتر اخلاقی عضو گروه پزشکی بیمارستان دکتر شریعتی و همکاران وقتی نارسایی ریه را ـ که از اعضای رئیسه بدن است ـ دیدند، دست بر هم زدند و این طبیب مجرب گفت: «این دیگر از عهده ما پزشکان ساخته نیست.»

معلوم شد روزی ده دوازده ساعت گرد سفید گچ تخته سیاه طی چهل پنجاه سال معلمی، کار خود را کرده است و ۳۵ سال چایهای علیجان ـ مدیر آبدارخانه مدرسه ـ قادر به حل آن همه گرد سفید تخته سیاه نبوده است. مرحوم حمیدی شیرازی که خود معلمی با احساس بود، فرموده است:

دو چیز بود آنکه مرا پیر کرد و کشت
بیداد عاشقی بُد و رنج معلمی
لعنت بر آن کسی که مرا پیر کرد و داد
زجری بدان فزونی و اجری بدین کمی

خواهران مرحوم حائری (نوریه و حبیبه و زکیه) هر سه معلم بودند و بسیاری از دختران و پسران تحصیل کردهٔ کرمان شاگردان آنها بودند. و شوهران آنان نیز معلم بوده‌اند که آقای دقاقی (شوهر زکیه‌خانم) هنوز هم به استاد دقاقی شهرت دارد و فرزندش نیز در دانشگاه شهید باهنر کرمان کار می‌کند. قول سعدی در حق خانواده حایری‌ها صادق است، آنجا که فرموده:

همه قبیله، من عالمان دین بودند
مرا معلم عشق تو شاعری آموخت

مرحوم شیخ محمد جواد آموزگار که خود در نوجوانی و تحت نظر خواهرش بی‌بی صغری تعلیم یافته بود ـ معلمی را از خدمت در بردسیر، به حکم و ابلاغ مرحوم شیخ یحیی احمدی ـ رئیس معارف کرمان ـ شروع کرده بود، از معلمان نامدار زبان عربی و ادبیات فارسی بود، و همه جوانان کرمانی که در پنجاه سال اخیر در کنکور دانشکده حقوق توفیق یافته بودند، به برکت تعلیمات زبان عربی مرحوم آموزگار و سخت‌گیری‌های او در امتحانات بوده است.

رعایت حال بیچارگان

همسر آقای حایری، خانم ناهید محمود سلطان بیچاره گنابادی که چند سال پیش درگذشت، بنا به وصیت خود در بیدخت مدفون شد. این زن در اعقاب امرای ولایت گناباد بود که گویا بر حسب افسانه‌های موجود، برای شکایت از اضافه مالیاتی که پرداخته بودند، به طوس و مرو شکایت به مأمون بردند و در مجلسی شکایت کردند که: «از ما بیچارگان مالیات اضافی گرفته‌اند.» گویند در آن مجلس حضرت امام رضا(ع) نیز حضور داشتند.

آقای محسن گنابادی ـ که از دانشمندان و قضات دادگستری بود، و یک دوره‌ای وکیل گناباد هم بود ـ به یکی از معمّرین این طایفه این طور